

یک هلو و هزار هلو

بغل ده فقیر و بی آبی باغ بسیار بزرگی بود، آباد آباد. پر از انواع درختان میوه و آب فراوان. باغ چنان بزرگ و پردرخت بود که اگر از این سرش حتی با دوربین نگاه می کردی آن سرش را نمی توانستی ببینی. چند سال پیش ارباب ده زمین ها را تکه تکه کرده بود و فروخته بود به روستاییان اما باغ را برای خودش نگاه داشته بود. البته زمین های روستاییان هموار و پردرخت نبود. آب هم نداشت. اصلاً ده یک همواری بزرگ در وسط دره داشت که همان باغ اربابی بود، و مقداری زمین های ناهموار در بالای تپه ها و سرازیری دره ها که روستاییان از ارباب خریده بودند و گندم و جو دیمی می کاشتند.

خلاصه. از این حرف ها بگذریم که شاید مربوط به قصه ی ما نباشد. دو تا درخت هلو هم توی باغ روییده بودند، یکی از دیگری کوچکتر و جوانتر. برگ ها و گل های این دو درخت کاملاً مثل هم بودند به طوری که هر کسی در نظر اول می فهمید که هر دو درخت یک جنسند.

درخت بزرگتر پیوندی بود و هر سال هلوهای درشت و گلگون و زیبایی می آورد چنان که به سختی توی مشت جا می گرفتند و آدم دلش نمی آمد آنها را گاز بزند و بخورد.

باغبان می گفت درخت بزرگتر را یک مهندس خارجی پیوند کرده که پیوند را هم از مملکت خودشان آورده بود. معلوم است که هلوهای درختی که اینقدر پول بالایش خرج شده باشد چقدر قیمت دارد.

دور گردن هر دو درخت روی تخته پاره بی دعای « وان یکاد » نوشته آویزان کرده بودند که چشم زخم نخورند.

درخت هلوی کوچکتر هر سال تقریباً هزار گل باز می کرد اما یک هلو نمی رساند. یا گل هایش را می ریخت و یا هلوهایش را نرسیده زرد می کرد و می ریخت. باغبان هر چه از دستش برمی آمد برای درخت کوچکتر می کرد اما درخت هلوی کوچکتر اصلاً عوض نمی شد. سال به سال شاخ و برگ زیادتری می رویاند اما یک هلو برای درمان هم که شده بود، بزرگ نمی کرد. باغبان به فکرش رسید که درخت کوچکتر را هم پیوندی کند اما درخت باز عوض نشد. انگار بنای کار را به لچ و لجبازی گذاشته بود. عاقبت باغبان به تنگ آمد، خواست حقه بزند و درخت هلوی کوچکتر را بترساند. رفت اره یی آورد و زنش را هم صدا کرد و جلو درخت هلوی کوچکتر شروع کرد به تیز کردن دندانهای اره. بعد که اره حسابی تیز شد. عقب عقب رفت و یکدفعه خیز برداشت به طرف درخت هلوی کوچکتر که مثلاً همین حالا تو را از بیخ و بن اره می کنم و دور می اندازم تا تو باشی دیگر هلوهایت را نریزی.

باغبان هنوز در نیمه راه بود که زنش از پشت سر دستش را گرفت و گفت: مرگ من دست نگهدار. من به تو قول می دهم که از سال آینده هلوهایش را نگاه دارد و بزرگ کند. اگر باز هم تنبلی کرد آنوقت دوتایی سرش را می بریم و می اندازیم توی تنور که بسوزد و خاکستر شود.

این دوز و کلک و ترساندن هم رفتار درخت را عوض نکرد.

لابد همه تان می خواهید بدانید درخت هلوی کوچکتر حرفش چه بود و چرا هلوهایش را رسیده نمی کرد. بسیار خوب. از اینجا به بعد قصه ی ما خودش شرح همین قضیه خواهد بود.

گوش کنید!..

خوب گوش هایتان را باز کنید که درخت هلوی کوچکتر می خواهد حرف بزند. دیگر صدا نکنید ببینیم درخت هلوی کوچکتر چه می گوید. مثل این که سرگذشتش را نقل می کند:

« ما صد تا صد و پنجاه تا هلو بودیم و توی سبزی نشسته بودیم. باغبان سر و ته سبب و کناره های سبب را برگ درخت مو پوشانده بود که آفتاب پوست لطیفمان را خشک نکند و گرد و غبار روی گونه های قرمزمان ننشیند. فقط کمی نور سبز از میان برگ های نازک مو داخل می شد و در آنجا که با سرخی گونه هایمان قاتی می شد، منظره ی دل انگیزی درست می کرد.

باغبان ما را صبح زود آفتاب زده چیده بود، از این رو تن همه مان خنک و مرطوب بود. سرمای شبهای پاییز هنوز توی تنمان بود و گرمای کمی از برگ های سبزی می گذشت و تو می آمد، به دل همه مان می چسبید.

البته ما همه فرزندان یک درخت بودیم. هر سال همان موقع باغبان هلوهای مادرم را می چید، توی سبب پر می کرد و می برد به شهر. آنجا می رفت در خانه ی ارباب را می زد. سبب را تحویل می داد و به ده برمی گشت. مثل حالا.

داشتم می گفتم که ما صد تا صد و پنجاه تا هلو رسیده و آبدار بودیم. از خودم بگویم که از آب شیرین و لذیذی پر بودم. پوست نرم و نازکم انگار می خواست بترکد. قرمزی طوری به گونه هایم دویده بود که اگر من را می دیدی خیال می کردی حتماً از برهنگی خودم خجالت می کشم. مخصوصاً که سر و برم هنوز از شبم پاییزی تر بود، انگار آب تنی کرده باشم.

هسته ی درشت و سفت در فکر زندگی تازه یی بود. بهتر است بگویم خود من به زندگی تازه یی فکر می کردم. هسته ی من جدا از من نبود.

باغبان من را بالای سبد گذاشته بود که در نظر اول دیده شوم. شاید به این علت که درشت تر و آبدارتر از همه بودم. البته تعریف خودم را نمی کنم. هر هلوئی که مجال داشته باشد رشد کند و بزرگ شود و برسد، درشت و آبدار خواهد شد مگر هلوهایی که تنبلی می کنند و فریب کرم ها را می خورند و به آن ها اجازه می دهند که داخل پوست و گوشتشان بشوند و حتی هسته شان را بخورند.

اگر همانطوری که توی سبد نشسته بودیم پیش ارباب می رفتیم، ناچار من قسمت دختر عزیز دردانه ی ارباب می شدم. دختر ارباب هم یک گاز از گونه ام می گرفت و من را دور می انداخت. آخر خانه ی ارباب مثل خانه ی صاحبعلی و پولاد نبود که یک دانه زردآلو و خیار و هلو از درش وارد نشده بود. در صورتی که باغبان نقل می کند که ارباب برای دخترش از کشورهای خارجه میوه وارد می کند. سفارش می کند که با طیاره برای دخترش پرتقال و موز و انگور حتی گل بیاورند. البته برای این کارها مثل ریگ پول خرج می کند. حالا خودت حساب کن بین پول لباس و مدرسه و خوراک و دکتر و پرستار و نوکر و اسباب بازی ها و مسافرت ها و گردش های دختر ارباب چقدر می شود. تو بگو هر ماه ده هزار تومان. باز کم گفته یی - از مطلب دور افتادم.

باغبان سبد در دست از خیابان وسطی باغ می گذشت که یک دفعه زیر پایش لانه ی موشی خراب شد به طوری که کم مانده بود باغبان به زمین بخورد اما خودش را سر پا نگه داشت فقط سبد تکان سختی خورد و در نتیجه من لیز خوردم و افتادم روی خاک. باغبان من را ندید و گذاشت رفت.

حالا دیگر آفتاب توی باغ پهن شده بود. خاک کمی گرم بود اما آفتاب خیلی گرم بود. شاید هم چون تن من خنک بود، خیال می کردم آفتاب خیلی گرم بود.

گرما یواش یواش از پوستم گذشت و به گوشتم رسید. شیره ی تنم هم گرم شد. آنوقت گرما رسید به هسته ام. کمی بعد حس کردم دارم تشنه می شوم.

پیش مادرم که بودم، هر وقت تشنه ام می شد ازش آب می نوشیدم و خورشید را نگاه می کردم که بیشتر بر من بتابد و بیشتر گرم کند. خورشید بر من می تابید. گونه هایم داغ می شدند. من از مادرم آب می مکیدم، غذا می خوردم، و شیره ی تنم به جوش می آمد، و هر روز درشت تر و درشت تر و زیباتر و گلگون تر و آبدارتر می شدم، و قرمزی بیشتری توی رگ های صورتم می دوید و سنگینی می کردم و بازوی مادرم را خم می کردم و تاب می خوردم.

مادرم می گفت: دختر خوشگلم، خودت را از آفتاب نذر. خورشید دوست ماست. زمین به ما غذا می دهد و خورشید آن را می پزد. بعلاوه خوشگلی تو از خورشید است. ببین، آنهایی که خودشان را از آفتاب می دزدند چقدر زردنیو و استخوانی اند. دختر خوشگلم، بدان که اگر روزی خورشید از زمین قهر کند و بر آن نتابد، دیگر موجود زنده یی بر روی زمین نخواهد ماند. نه گیاه نه حیوان.

از این رو تا می توانستم تنم را به آفتاب می سپردم و گرمای خورشید را می مکیدم و در خودم جمع می کردم و می دیدم که روز به روز قوتم بیشتر می شود. همیشه از خودم می پرسیدم:

« اگر روزی کسی خورشید را برنجاند و خورشید از ما قهر کند، ما چه خاکی به سر می کنیم؟ » عاقبت جوابی پیدا نکردم و از مادرم پرسیدم: مادر، اگر روزی کسی خورشید خانم را برنجاند و خورشید خانم از ما قهر کند، ما چکار می کنیم؟ مادرم با برگ هایش غبار روی گونه هایم را پاک کرد و گفت: چه فکری می کنی! معلوم می شود که تو دختر باهوشی هستی. می دانی دخترم، خورشید خانم به خاطر چند نفر مردم آزار و خودپسند از ما قهر نمی کند فقط ممکن است روزی یواش یواش نور و گرمایش کم بشود بمیرد آنوقت ما باید به فکر خورشید دیگری باشیم والا در تاریکی می مانیم و از سرما یخ می زنیم و می خشکیم.

راستی کجای قصه بودم؟

آری، داشتم می گفتم که گرما به هسته ام رسید و تشنه شدم. کمی بعد شیره ی تنم به جوش آمد و پوستم شروع کرد به خشک شدن و ترک برداشتن. مورچه سواری دوان دوان از راه رسید و شروع کرد به دور و بر من گردیدن.

وقتی که از سبد به زمین افتاده بودم، پوستم از جایی ترکیده بود و کمی از شیره ام به بیرون ریخته بود و جلو آفتاب سفت شده بود. مورچه سوار نیش هایش را توی شیره فرو کرد و کشید. بعد ول کرد. مدتی به جای نیش هایش خیره شد بعد دوباره نیش هایش را فرو کرد و شاخک هایش را راست نگاه داشت و پاهایش را به زمین فشرد و چنان محکم شروع کرد به کشیدن که من به خودم گفتم الان نیش هایش از جا کنده می شود. مورچه سوار کمی دیگر زور داد. عاقبت تکه یی از شیره ی سفت شده را کند و خوشحال و دوان دوان از من دور شد.

همین موقع ها بود که صدایی شنیدم. دو نفر از بالای دیوار توی باغ پریدند و دوان دوان به طرف من آمدند. صاحبعلی و پولاد بودند و آمده بودند شکمی از میوه سیر بکنند. مثل آن یکی روستاییان هیچ ترسی از تفنگ باغبان نداشتند. آن یکی

روستائیان هیچوقت قدم بباغ نمیگذاشتند، اما پولاد و صاحبعلی همیشه پابرهنه با یک شلوار پاره و وصله دار توی باغ ولو بودند. باغبان حتی چند دفعه پشت سرشان گلوله در کرده بود اما پولاد و صاحبعلی در رفته بودند. آن موقع ها هر دو هفت هشت ساله بودند.

خلاصه، آن روز دوان دوان آمدند از روی من پریدند و رفتند به سراغ مادرم. کمی بعد دیدم دارند برمی گردند اما اوقاتشان بدجوری تلخ است. از حرف زدن هایشان فهمیدم که از دست باغبان عصبانی اند.

پولاد می گفت: دیدی؟ این هم آخرین میوه ی باغ که حتی یک دانه اش قسمت ما نشد.

صاحبعلی گفت: آخر چکار می توانستیم بکنیم؟ یک ماه آزرگار است که نره خر تفنگ به دست گرفته نشسته در پای درخت، تکان نمی خورد.

پولاد گفت: پدرسگ لعنتی! حتی یک دانه برای ما نگذاشته. آخ که چقدر دلم می خواست یک دانه از آن آبدارهایش را زورکی توی دهانم می تپاندم!.. یادت می آید سال گذشته چقدر هلو خوردیم؟

صاحبعلی گفت: انگاری ما آدم نیستیم. همه چیز را دانه دانه می چیند می برد تحویل می دهد به آن مردکه ی پدرسگ که حرامش بکند. همه اش تقصیر ماست که دست روی دست گذاشته ایم و نشسته ایم و می گذاریم که ده را بچاپد.

پولاد گفت: می دانی صاحبعلی، یا باید این باغ مال ده باشد یا من همه ی درخت ها را آتش می زنم.

صاحبعلی گفت: دو تایی می زنیم.

پولاد گفت: بی غیرتیم اگر نزنیم.

صاحبعلی گفت: بچه ی پدرمان نیستیم اگر نزنیم.

بچه ها چنان عصبانی بودند و پاهایشان را به زمین می زدند که یک دفعه ترسیدم نکند لگدم کنند. اما نه، نکردند. درست جلو رویشان بودم که خاری به پای پولاد فرو رفت. پولاد خم شد خار را در بیاورد که چشمش به من افتاد و خار پایش را فراموش کرد. من را از زمین برداشت و به صاحبعلی گفت: نگاه کن صاحبعلی!

بچه ها من را دست به دست می دادند و خوشحالی می کردند. دلشان نیامد که من را همینجوری بخورند. من خیلی گرم بودم. دلم می خواست من را خنک بکنند بخورند که زیر دندانهایش بیشتر مزه کنم. دست های پر چروک و پینه بسته شان پوستم را می خراشید اما من خوشحال بودم چون می دانستم که من را تا آخرین ذره با لذت خواهند خورد و پس از خوردن، لب ها و انگشت هایشان را خواهند مکید و من روزها و هفته ها زیر دندانهایش مزه خواهم کرد.

صاحبعلی گفت: پولاد، شرط می کنم تا حالا همچین هلوی درشتی ندیده بودیم.

پولاد گفت: نه که ندیده بودیم.

صاحبعلی گفت: برویم کنار استخر. خنکش کنیم بخوریم خوشمزه تر است.

من را چنان با احتیاط می بردند که انگار تنم را از شیشه ی نازکی ساخته بودند و با یک تکان می افتادم می شکستم. کنار استخر سایه و خنک بود. بیدها و نارون های پیوندی چنان سایه ی خنکی انداخته بودند که من در نفس اول خنکی را حتی در هسته ام حس کردم. من را با احتیاط توی آب گذاشتند و چهار دست کوچک و پینه بسته شان را جلو آب گرفتند که من را نبرد توی استخر بیندازد. آب حسابی یخ بود. کمی که نشستند پولاد گفت: صاحبعلی!

صاحبعلی گفت: ها، بگو.

پولاد گفت: می گویم این هلو خیلی قیمت داردها!

صاحبعلی گفت: آری.

پولاد گفت: آری که حرف نشد. اگر می دانی بگو چند.

صاحبعلی فکری کرد و گفت: من هم می گویم خیلی قیمت دارد.

پولاد گفت: مثلاً چقدر؟

صاحبعلی باز فکری کرد و گفت: اگر حسابی سردش بکنیم - حسابی ها! - هزار تومان.

پولاد گفت: پول ندیدی خیال می کنی هزار هم شد پول.

صاحبعلی گفت: خوب، تو که ماشاالله سر خزانه نشسته یی بگو چقدر.

پولاد گفت: صد تومان.

صاحبعلی گفت: هزار که از صد بیشتر است.

پولاد گفت: تو بمیری! من که از خودم حرف در نمی آورم. از پدرم شنیده ام.

صاحبعلی گفت: اگر این جور است شاید هم هر دو یکی باشد. من هم از خودم حرف در نمی آورم. از پدرم شنیده ام.

پولاد من را یواشکی لمس کرد و گفت: دست هایم یخ کرد. به نظرم وقتش است بخوریم.

صاحبعلی هم من را با احتیاط لمس کرد و گفت: آری، سرد سرد است.

آنوقت من را از آب درآورد. از آب که درآمد بیرون را گرم حس کردم. حالا دلم می خواست من را زودتر بخورند تا نشان بدهم که لذیذتر از آن هستم که خیال می کنند. دلم می خواست تمام قوت و گرمایی را که از خورشید و از مادرم گرفته بودم به تن این دو بچه ی روستایی برسانم.

در حالی که پولاد و صاحبعلی برای خوردن من تصمیم می گرفتند، من توی این فکرها بودم که در عمرم چند دفعه حال به حال شده ام و چند دفعه ی دیگر هم خواهم شد. به خودم می گفتم: « روزی ذره های بدنم خاک و آب بودند، بعضی هایشان هم نور خورشید. مادرم آن ها را کم کم از زمین می مکید و تا نوک شاخه هایش بالا می آورد. بعد مادرم غنچه کرد، بعد گل کرد و یواش یواش من درست شدم. من ذره های تنم را کم کم، از تن مادرم مکیدم و با ذره های نور خورشید قاتی کردم تا هسته و پوست و گوشتم درست شد و شدم هلویی رسیده و آبدار. اما اکنون پولاد و صاحبعلی من را می خورند و مدتی بعد ذره های تن من جزو گوشت و مو و استخوان بدن آنها می شود. البته آنها هم روزی خواهند مرد، آنوقت ذره های تن من چه خواهند شد؟»

بچه ها تصمیم گرفتند من را بخورند. صاحبعلی من را داد به پولاد و گفت: یک گاز بزن. پولاد یک گاز زد و من را داد به صاحبعلی و خودش شروع کرد لب هایش را مکیدن. صاحبعلی هم یک گاز زد و من را داد به پولاد.

همانطوری که به خودم گفته بودم زیر دندانهای خیلی مزه کردم.

اکنون گوشت تن من از بین می رفت اما هسته ام در فکر زندگی تازه بی بود. یک دقیقه بعد از هلویی به نام من اثری نمی ماند در حالی که هسته ام نقشه می کشید که کی و چه جوری شروع به رویدن کند. من در یک زمان معین هم می مردم و هم زنده می شدم.

آخرین دفعه پولاد من را توی دهانش گذاشت و آخرین ذره گوشتم را مکید و فرو برد و وقتی من را دوباره بیرون آورد، دیگر هلو نبودم، هسته یی زنده بودم که پوسته ی سختی داشتم و توی تخم زندگی تازه را پنهان کرده بودم. فقط احتیاج به کمی استراحت و خاک نمناک داشتم که پوسته ام را بشکافم و برویم.

وقتی بچه ها انگشت ها و لب هایشان را چند دفعه مکیدند، پولاد گفت: حالا چکار کنیم؟ صاحبعلی گفت: برویم توی آب.

پولاد گفت: هسته اش را نمی خوریم؟

صاحبعلی گفت: برایش نقشه یی دارم. بگذار باشد.

پولاد من را گذاشت در پای درخت بیدی و عقب عقب رفت و خیز برداشت خودش را به پشت انداخت توی آب در حالی که زانوانش را توی شکمش جمع کرده بود و دست هایش را دور آن ها حلقه بسته بود. یک لحظه رفت زیر آب، دست و پای زد و سرپا ایستاد و لای و لجن ته آب از اطرافش بلند شد. آب تا زیر چانه اش می رسید. خزه های روی آب از سر و گوش و صورتش آویزان بود.

صاحبعلی گفت: پولاد، رویت را بکن آن بر.

پولاد گفت: شلوارت را در می آوری؟

صاحبعلی گفت: آری. می خواهم پدرم نفهمد باز آمدیم شنا کردیم. کتکم می زند.

پولاد گفت: هنوز که تا ظهر بشود برگردیم به خانه، خیلی وقت داریم.

صاحبعلی گفت: مگر خورشید را بالای سرت نمی بینی؟

پولاد دیگر چیزی نگفت و رویش را آن بر کرد. وقتی صدای افتادن صاحبعلی در آب شنیده شد، پولاد رویش را برگرداند و آنوقت شروع کردند به شنا کردن و زیرآبی زدن و به سر و صورت یکدیگر آب پاشیدن. بعد هر دو گفتند: بیوقت است. بیرون آمدند. پولاد پاچه های شلوارش را چند دفعه چلاند. آنوقت من را هم از پای بید برداشتند و راه افتادند. از دیوار ته باغ بالا رفتند و پریدند به آن بر. خانه های ده دورتر از باغ اربابی بود.

پولاد گفت: خوب، گفتمی که برایش نقشه یی داری.

صاحبعلی گفت: سایه که پهن شد می آیم صدایت می کنم می رویم بالای تپه می نشینیم برایت می گویم چه نقشه یی دارم. کوچه های ده خلوت اما از مگس و بوی پهن پر بود. سگ گنده یی از بالای دیواری پرید جلوی پای ما. پولاد دستی به سر و صورت سگ کشید و خم شد و رفت به خانه شان. سگ هم به دنبال او توی خانه تپید.

کوچه سربالا بود چنان که کمی آن برتر کف کوچه با پشت بام خانه ی پولاد یکی می شد. صاحبعلی از همان پشت بام ها راهش را کشید و رفت. چند خانه آن برتر خانه ی خودشان بود. من را توی مشتش فشرد و جست زد توی حیاط خانه شان و پایش تا زانو رفت توی سرگین خیس و نرمی که مادرش یک ساعت پیش آنجا ریخته بود و صاحبعلی خبر نداشت. مادرش به صدای افتادن، سرش را از سوراخ خانه بیرون کرد و گفت: صاحبعلی، زود باش بیا برای پدرت یک لقمه نان و آب ببر.

صاحبعلی من را برد به طویله و در گوشه یی، توی پهن سوراخی کند و من را چال کرد. دیگر جز سیاهی و بوی پهن چیزی نفهمیدم. نمی دانم چند ساعتی در آنجا ماندم. بوی تند پهن کم مانده بود که خفه ام کند. عاقبت حس کردم که پهن از رویم برداشته می شود. صاحبعلی بود. من را درآورد و یکی دو دفعه وسط دست هایش مالید و به شلوارش کشید تا تمیز شدم. از همان راهی که آمده بودیم رفتیم تا رسیدیم پشت بام خانه ی پولاد. مادر و خواهر پولاد پشت بام تاپاله درست می کردند و با زن همسایه حرف می زدند که تاپاله های خشک را از دیوار می کند و تلبار می کرد.

صاحبعلی از مادر پولاد پرسید که پولاد کجاست؟ مادر پولاد گفت که پولاد بزه را برده به صحرا، در خانه نیست. پولاد را سر تپه پیدا کردیم. بز سیاهشان را ول کرده بود پشت تپه چرا می کرد و خودش با سگش چشم به راه ما نشسته بود. من ناگهان ملتفت شدم که رنگ پوست پولاد و صاحبعلی درست مثل پوسته ی من است. هر دو از بس برهنه جلو آفتاب راه رفته بودند که سیاه سوخته شده بودند.

پولاد با بیصبری گفت: خوب، نقشه ات را بگو.

صاحبعلی گفت: می خواهی صاحب یک درخت هلو بشوی؟

پولاد گفت: مگر دیوانه ام که نخواهم!

صاحبعلی گفت: پس برویم.

پولاد گفت: بزه را چکار کنیم؟

صاحبعلی گفت: ولش می کنیم توی خانه.

پولاد گفت: مادرم گفته تا خورشید ننشسته برش نگردانم.

صاحبعلی گفت: پس سگه را می گذاریم پیش بزه.

پولاد دستی به سر و گوش سگ کشید و گفت: بزه را می پایی تا من برگردم. خوب؟

ما سه تایی دوان دوان رفتیم تا رسیدیم پای دیوار باغ. صاحبعلی گفت: بپر بالا.

پولاد گفت: دیگر نمی خواهد نقشه ات را پنهان کنی. خودم فهمیدم. می خواهیم هسته ی هلو مان را بکاریم.

صاحبعلی گفت: درست است. هسته مان را پشت تل خاکی که ته باغ ریخته می کاریم. آنوقت چند سالی که گذشت ما خودمان صاحب درخت هلوبی هستیم. خودت که می فهمی چرا جای دیگر نمی خواهیم بکاریم.

پولاد گفت: سر تپه، توی سنگها که درخت هلو نمی روید. درخت آب می خواهد، خاک نرم می خواهد.

صاحبعلی گفت: حالا دیگر مثل آخوند مرثیه نخوان، من رفتم بالا ببینم باغبان برنگشته باشد.

باغبان هنوز از شهر برنگشته بود. پولاد و صاحبعلی در یک گوشه ی خلوت باغ، پشت تل خاکی، زمین را کردند و من را زیر خاک کردند و دستی روی من زدند و گذاشتند رفتند.

خاک تاریک و مرطوب من را بغل کرد و فشرد و به تنم چسبید. البته من هنوز نمی توانستم برویم. مدتی وقت لازم بود تا قدرت رویش پیدا کنم.

از سرمایی که به زیر خاک راه پیدا می کرد، فهمیدم زمستان رسیده و برف روی خاک را پوشانده است. خاک تا نیم وجبی من یخ بست اما زیر خاک آنقدر گرم بود که من سردم نشود و یخ نکنم.

بدین ترتیب من موقتاً از جنب و جوش افتادم و در زیر خاک به خواب خوش و شیرینی فرو رفتم. خوابیدم که در بهار آماده و با نیروی بیشتری بیدار شوم، برویم، از خاک درآیم و برای پولاد و صاحبعلی درخت پر میوه یی شوم. درختی با هلوهای درشت و آبدار و با گونه های گلگون مثل دخترهای خوشگل خجالتی.

از خواب هایی که در زمستان دیدم چیز زیادی به یاد ندارم فقط می دانم که یک دفعه خواب دیدم درخت بزرگی شده ام، پولاد و صاحبعلی از من بالا رفته اند شاخه هایم را تکان می دهند و تمام بچه های لخت ده جمع شده اند هلوهای من را توی هوا قاپ می زنند با لذت می خورند و آب از دهانشان سرازیر می شود سینه و شکم و ناف برهنه شان را خیس می کند. بچه ی کچلی هی پولاد را صدا می زد و می گفت: پولاد. نگفتی اینها که می خوریم اسمش چیست؟ آخر من می خواهم به خانه که برگشتم به مادر بزرگم بگویم چی خوردم، و زیاد هم خوردم اما از بس لذیذ بود هنوز سیر نشده ام، و حاضرم باز هم بخورم، و حاضرم شرط کنم که باز هم سیر نشوم.

دو تا بچه ی کوچک هم بودند که اصلاً چیزی به تشنه نبود و مگس زیادی دور و بر بل و بینی و دهانشان نشسته بود. بچه ها هر کدام هلوی درشتی در دست گرفته بودند و با لذت گاز می زدند و به به می گفتند.

این، یکی از خواب هایم بود.

آخرین دفعه گل بادام را در خواب دیدم.

مریض و بیهوش افتاده بودم یک دفعه صدای نرمی بلند شد و من حس کردم همراه صدا بوهای آشنای زیادی به زیر خاک داخل شدند. صدا گفت: گل بادام، بیا جلو عطرت را توی صورت هلو خوشگله بزن. اگر باز هم بیدار نشد، دست هایت را بکش

روی صورت و تنش بگذار بوی گل را خوب بشنود. خلاصه هر چه زودتر بیدارش کن که وقت رویش و جوانه زدن است. همه ی هسته ها دارند بیدار می شوند.

عطر گل بادام و دست هایش که بروی تن و صورت من حرکت می کردند، چنان خوشایند بودند که دلم می خواست همیشه بیهوش بمانم. اما نشد. من به هوش آمدم. خواستم دوباره خودم را به بیهوشی بزنم که گل بادام خندید و گفت: دیگر ناز نکن جانم. تو تخم زندگی را توی شکمت داری و تصمیم گرفته یی برویی و درخت بزرگی شوی و میوه بیاوری. مگر نه؟ گل بادام مثل عروس خوشگلی بود که از برف سفید و تمیزی لباس پوشیده و لپ هایش را گل انداخته باشد. البته من هنوز برف ندیده بودم. تعریف برف را وقتی هلو بودم از مادرم شنیده بودم.

دلم می خواست بدانم گل بادام قبلا با کی حرف می زد و کی او را بالای سر من آورده. گل بادام دست هایش را دور گردن من انداخت، من را بوسید و خندان گفت: چه هیكل گنده یی داری. وسط دست هایم جا نمی گیری. بعد گفت: بهار هم اینجا بود. گفت که وقت رویش و جوانه زدن است.

من به شنیدن نام بهار انگار خواب بودم بیدار شدم. خیال کردم بهار آمده و رفته و من هنوز پوسته ام را نشکافته ام. با این خیال پریشان سراسیمه از خواب پریدم دیدم خاک تاریک و خیس من را بغل کرده ناز می کند. پوسته ام از بیرون خیس بود و از داخل عرق کرده بود. ذره های آب از بالا روی من می ریخت و از اطراف بدنم سرازیر می شد و می رفت زیر تنم و زیر خاک. چند دانه ی خاکشیر که دور و بر من بودند، داشتند ریشه هایشان را پهن می کردند. یکیشان اصلا قد کشیده بود و گویا از خاک بیرون زده بود. ریشه های نازکش سرهایشان را این بر و آن بر می کردند و ذره های غذا و آب را می مکیدند و یکجا جمع می کردند و می فرستادند به بالا. دانه ی ناشناس دیگری هم بود که ریشه ی کوچکی رویانده بود و سرش را خم کرده بود و خاک را با حوصله و آرام آرام سوراخ می کرد و بالا می رفت. تصمیم داشت دو روز دیگر تیغ زدن آفتاب را تماشا کند.

ریشه ی تازه یی از زیر تنم رد می شد و هر دم که به جلو می خزید و درازتر می شد، قلقلکم می داد. می گفت که مال درخت بادام لب جوست. ریشه ی بادام هم با قوت تمام رطوبت خاک و ذره های غذا را می مکید و تو می برد. آبی که روی من می ریخت مال برف روی خاک بود و چند روز بعد قطع شد.

روزی صدای خش و خش شنیدم و کمی بعد دسته یی مورچه ی سیاه و زبر و زرنگ رسیدند پیش من و شروع کردند من را نیش زدن و گاز گرفتن. مورچه ها گرمای خورشید و بوی هوای بهاری را به داخل خاک آورده بودند. از نیش زدن هایشان فهمیدم که دارند نقب می زنند. مدتی من را نیش زدند وقتی دیدند نمی توانند سوراخ بکنند، راهشان را کج کردند و نقب را در جهت دیگری زدند. من دیگر آن ها را ندیدم تا وقتی که خودم روی خاک آمدم و درخت شدم.

آنقدر آب مکیده بودم که باد کرده بودم و عاقبت پوسته ام پاره شد. آنوقت ریشه چه ام را به صورت میله ی سفیدی از شکاف پوسته ام بیرون فرستادم و توی خاک فرو بردم که رشد کند و ریشه ام بشود تا بتوانم روی آن بایستم و قد بکشم. بعد ساقه چه ام را بیرون فرستادم و یادش دادم که سرش را خم بکند و رو به بالا خاک را سوراخ بکند و قد بکشد برود خورشید را پیدا کند. نوک سر ساقه چه ام جوانه ی کوچکی داشتم که وقتی از خاک درمی آمدم، از آن ساقه ی برگدار درست می کردم. تا ریشه ام ریشه بشود و بتواند غذا جمع کند، از غذای ذخیره یی که خودم داشتم می خوردم و به ریشه چه و ساقه چه ام می خوراندم.

توی خاک هوا هم داشتم که خفه نشوم. گرمای بیرون هم باز به داخل خاک می رسید.

در این موقع ها من دیگر خسته نبودم. من قبلا توی خودم رشد کرده بودم و خودم را از بین برده بودم و شده بودم یک چیز دیگری. البته وقتی هسته بودم، هسته ی کاملی بودم و دیگر نمی توانستم رشد و حرکت کنم اما حالا که می خواستم درخت بشوم، درخت بسیار ناقصی بودم و هنوز جای رشد و حرکت بسیاری داشتم. فکر می کردم شاید فرق یک هسته ی کامل با یک درخت ناقص این باشد که هسته ی کامل به بن بست رسیده و اگر تغییر نکند خواهد پوسید؛ اما درخت ناقص، آینده ی بسیار خوبی در پیش دارد. اصلا همه چیز ثانیه به ثانیه تغییر می کند و وقتی این تغییرها روی هم انباشته شد و به اندازه معینی رسید، حس می کنیم که دیگر این، آن چیز قبلی نیست بلکه یک چیز دیگری است. مثلا من خودم که حالا دیگر هسته نبودم بلکه شکل درخت بودم. ریشه و ساقه چه داشتم و جوانه و برگچه های زردم را، لای دو لپه ام، روی سرم جمع کرده بودم و مرتب بالا کشیده می شدم. می خواستم وقتی از خاک درآمدم برگچه هایم را جلو آفتاب پهن کنم که خورشید رنگ سبز بهشان بزند. خیال شاخه های پر شکوفه و هلوهای آبدار و گل انداخته را در سر می پروراندم. درختچه ی ناچیزی بودم با وجود این چه آینده ی درخشانی جلو روی من بود!..

سنگریزه یی به اندازه ی گردو جلوم را گرفته بود و نمی گذاشت بالا بروم. دیدم که نمی توانم سوراخش کنم ناچار دور زدم و رد شدم رفتم بالا.

هر چه بالاتر می رفتم گرمای آفتاب را بیشتر حس می کردم بیشتر به طرف خورشید کشیده می شدم. حالا دیگر از میان ریشه های علف های روی خاک حرکت می کردم. عاقبت به جایی رسیدم که روشنایی آفتاب کم و بیش خاک را روشن کرده

بود. فهمیدم که بالای سرم پوسته ی نازکی بیشتر نمانده. چند ساعت بعد بود که با یک تکان سر، خاک را شکافتم و نور و گرما را دیدم که به پیشواز آمده بودند.

من اکنون روی خاک بودم خاکی که مادر مادرم بود و مادر من نیز هست و مادر تمام موجودات زنده هم هست. درخت بادام، سراپا سفید، از آن بر تل خاک، زیر آفتاب برق می زد و چنان حال خوشی داشت که من را هم از ته دل خوشحال کرد. من سلام کردم. درخت بادام گفت: سلام به روی ماهت، جانم. روی خاک خوش آمدی. زیرزمین چه خبر؟ بوته های خاکشیر قد کشیده بودند و سایه می انداختند اما من هنوز دو تا برگچه ی کم رنگ بیشتر نداشتم و سرم را یواش یواش راست می کردم.

روزی که پولاد و صاحبعلی به سراغم آمدند، ده دوازده برگ سبز داشتم و قدم از بعضی گیاهان بلندتر بود اما بوته های خاکشیر از حالای من خیلی بلندتر بودند. آنها چنان با عجله و تند تند قد می کشیدند که من تعجب می کردم. اول خیال می کردم چند روز دیگر سرشان از درخت بادام هم بالاتر خواهد رفت اما وقتی ملتفت شدم که رگ و ریشه ی محکمی توی خاک ندارند، به خودم گفتم که بوته های خاکشیر بزودی پژمرده خواهند شد و از بین خواهند رفت.

پولاد و صاحبعلی از دیدن من خوشحال شدند. هر دو گفتند: این درخت دیگر مال ماست. چند مشت آب از جوی آوردند ریختند در پای من و گذاشتند رفتند. گویا باغبان همان نزدیک ها کرت ها را آب می داد. صدای بیلش شنیده می شد. آخرهای بهار بود که دیدم بوته های خاکشیر مثل این است که دیگر نمی توانند بزرگ بشوند. آن ها گل کرده بودند و دانه هایشان را می پراکندند و یواش یواش زرد می شدند. تابستان که رسید، من هم قد آن ها بودم اما هنوز شاخه یی نداشتم. می خواستم کمی قد بکشم بعد شاخه بدهم.

پولاد و صاحبعلی زیاد پیش من می آمدند و گاهی مدتی می نشستند و از آینده ی من و نقشه های خودشان حرف می زدند. روزی هم مار بزرگی، سرخ و براق، آورده بودند که معلوم بود سرش را با چماق داغون کرده بودند. آنوقت زمین را در نیم متری من کردند و مار را همانجا زیر خاک کردند.

پولاد دست هایش را به هم زد و گفت: عجب کیفی خواهد کرد! البته منظورش من بودم.

صاحبعلی گفت: یک مار با چند بار کود و پهن برابر است.

پولاد گفت: خیال می کنم سال دیگر نوبرش را بخوریم.

صاحبعلی گفت: چه می دانم. ما که تا حالا درخت نداشتم.

پولاد گفت: باشد. من شنیده ام درخت هلو و شفتالو زودتر بار می دهند.

من خودم هم این را می دانستم. مادرم در دو سالگی دو هلو نوبر آورده بود.

فکر می کردم که وقتی هلوهایم بزرگ و رسیده بشوند چه شکلی خواهم شد. دلم می خواست زودتر میوه بیاورم تا ببینم هلوها چه جوری شیره ی تنم را خواهند مکید. دلم می خواست هلوهایم سنگینی بکنند و شاخه هایم را خم بکنند بطوریکه نوکشان به زمین برسد.

تابستان گذشت و پاییز آمد.

توی تنم لوله های نازکی درست کرده بودم که ریشه هایم هر چه از زمین می گرفتند از آن لوله ها بالا می فرستادند. وسط های پاییز لوله ها را از چند جا بستم و ریشه هایم دیگر شیره به بالا نفرستادند. آنوقت برگ هایم که غذا برایشان نمی رسید، شروع کردند به زرد شدن. من هم دم همه شان را بریدم تا باد زد و به زمین انداخت و لخت شدم.

بیخ دم هر برگگی گره کوچکی بسته بودم. در نظر داشتم بهار دیگر از هر کدام از این ها جوانه یی بزنم و شاخه یی درست کنم. فکر نوبرم را هم کرده بودم. می خواستم مثل مادرم در دو سالگی میوه بدهم. درست یادم نیست، چهار یا پنج گره در بالای تنم داشتم که در نظرم بود از آنها غنچه و گل بدهم. دوست داشتم مرتب به گل هایم فکر کنم.

هر چه هوا سردتر می شد بیشتر من را خواب می گرفت چنان که وقتی برف بر زمین نشست و زمین یخ بست، من کاملاً خواب بودم.

پولاد و صاحبعلی دور من کلش و تکه پاره ی گونی پیچیده بودند. آخر من هنوز پوست نرم و نازکی داشتم و در یخ بندان زمستان برای خرگوش ها غذای لذیذی به حساب می آمدم بعلاوه ممکن بود سرما بزنم آنوقت در بهار مجبور بودم دوباره از ته برویم بالا بیایم.

بهار که رسید اول از همه ریشه هایم به خود آمدند بعد ساقه ام با رسیدن شیره ی تازه بیدار شد و جوانه هایم تکان خوردند و کمی باد کردند. آبی که از خاک به من می رسید، همه ی اندام هایم را از خواب می پراند و به حرکت وا می داشت. توی جوانه هایم برگ های ریزریزی درست می کردم که وقتی جوانه هایم سر باز کردند، بزرگ و پهنشان کنم. اکنون غنچه هایم مثل دانه ی جو، کمی بزرگتر، شده بودند. سه غنچه بیشتر برایم نمانده بود. آن یکی ها را گنجشک شکمویی نک زده بود و خورده بود.

سه گل باز کردم اما وسط های کار دیدم نمی توانم هر سه را هلو بکنم. یکی از گل هایم اول ها پژمرد و افتاد. دومی را چغاله کرده بودم بعد نتوانستم غذا برایش برسانم پژمرد و باد زد انداخت به زمین. آنوقت تمام قوتم را جمع کردم تا هلوی بی مثل و ماندنی برسانم که هر کس ببیند چشم هایش چهار تا بشود و هر کس بخورد تا عمر دارد لب به میوه ی دیگری نزند.

گلبرگ هایم را چند روز بعد از گل کردن ریختم و شروع کردم میوه ام را در درون کاسه ی گل غذا دادن و بزرگ کردن تا جایی که کاسه ی گل پاره شد و چغاله ام بیرون آمد.

هلوی من کمی به نوک سرم مانده قرار داشت بنابراین از همان روزی که به اندازه ی چغاله ی بادام بود، من را کم و بیش خم می کرد و من نگران می شدم که اگر بخوام هلویی به دلخواه خودم برسانم باید کرم خم بشود و شاید هم بشکند اما من اصلاً نمی خواستم به خاطر زحمتی که ناچار پیش می آمد، هلویم را پژمرده کنم و دور بیندازم. راستش را بخواهید من تصمیم گرفته بودم در سال های آینده هلوهایم را تا هزار برسانم از این رو لازم بود که در قدم اول و در هلوی اول خودم را از امتحان بگذرانم. ماری که بچه ها در نزدیکی من زیر خاک کرده بودند حالا دیگر متلاشی شده بود و خاک اطرافم را پر قوت کرده بود. از برکت همین مار، صاحب شاخ و برگ حسابی شده بودم.

پولاد و صاحبعلی این روزها کمتر به سراغ من می آمدند. فکر می کنم پیش پدرهایشان به مزرعه یا برای درو و خرمن کوبی می رفتند. اما روزی به دیدن من آمدند و چوب دستیهایشان را در کنار من به زمین فرو کردند و من را به آن بستند. به نظرم همان روز بود که پولاد یکدفعه گفت: صاحبعلی!

صاحبعلی گفت: ها، بگو.

پولاد گفت: می گویم نکند این باغبان پدر سگ درخت ما را پیدایش کند!..

صاحبعلی گفت: پیدایش کند که چی؟

پولاد چیزی نگفت. صاحبعلی گفت: هیچ غلطی نمی تواند بکند. درخت را خودمان کاشتیم و بار آوردیم، میوه اش هم مال خود ماست.

پولاد توی فکر بود. بعد گفت: زمین که مال ما نیست.

صاحبعلی گفت: باز هم هیچ غلطی نمی تواند بکند. زمین مال کسی است که آن را می کارد. این یک تکه زمین که ما درخت کاشته ایم مال ماست. پولاد دل و جرئت پیدا کرد و گفت: آری که مال ماست. اگر غلطی بکند همه ی باغ را آتش می زنیم. صاحبعلی با مشت زد به سینه ی لخت و آفتاب سوخته اش و گفت: این تن بمیرد اگر بگذارم آب خوش از گلویش پایین برود. آتش می زنیم و فرار می کنیم.

خیال می کنم اگر آن روز پولاد و صاحبعلی جودستیهایشان را به من نمی دادند، شب حتماً می شکستم. چون باد سختی برخاسته بود و شاخ و برگ همه را به هم می زد و صبح دیدم که چند تا از شاخه های درخت بادام شکسته است. روزها پشت سر هم می گذشتند و من با همه ی قوتم هلویم را درشت تر و درشت تر می کردم و می گذاشتم که آفتاب گونه هایش را گل بیندازد و گرما داخل گوشتش بشود. دخترم چنان محکم تنم را چسبیده می مکید که گاهی تنم به درد می آمد اما هیچوقت از دستش عصبانی نمی شدم. آخر من حالا دیگر مادر بودم و برای خودم دختر خوشگلی داشتم. صاحبعلی و پولاد چنان سرگرم من شده بودند که درختان دیگر باغ را تقریباً فراموش کرده بودند و مثل سالهای گذشته در کمین هلوهای مادرم ننشسته بودند. من خودم را مال آن ها می دانستم و به آن ها حق می دادم که وقتی هلویم کاملاً رسیده باشد آن را بچینند و با لذت بخورند همانطوری که روزی خود من را خورده بودند.

اول های پاییز بود که روزی پولاد تنها و غمگین پیش من آمد. دفعه ی اول بود که یکی از آن ها را تنها می دیدم. پولاد اول من را آب داد بعد نشست روی علف ها و آهسته آهسته به من و هلویم گفت: درخت هلویم، هلوی قشنگم، می دانید چه شده؟ هیچ می دانید چرا امروز تنهام؟ آری می بینم که نمی دانید. صاحبعلی مرد. او را مار گزید... «ننه منجوق پیرزن» یک شب تمام بالای سرش بود. به خیالم او هم کاری ازش نمی آمد. همه ی دواهایی را که گفته بود من و پدر صاحبعلی رفته بودیم از کوه و صحرا آورده بودیم اما باز صاحبعلی خوب نشد. طفلک صاحبعلی!.. آخر چرا رفتی من را تنها گذاشتی!..

پولاد شروع کرد به گریه کردن. بعد دوباره به حرف آمد و گفت: چند روز پیش، ظهر که از صحرا برمی گشتم سر تپه به هم برخوردیم، قرار گذاشتیم برویم ماری بگیریم بیاوریم مثل سال گذشته همینجا چال کنیم که خاکت را پر قوت کند. رفتیم به دره ی ماران. توی دره ی ماران تا بگویی مار هست. یک طرف دره کوهی است که همه اش از سنگ درست شده. نه خیال کنی که کوه سنگ یک پارچه است. نه. خیال کن سنگ های بزرگ و کوچک بسیاری از آسمان ریخته روی هم تلنبار شده. مارها وسط سنگ ها لانه دارند و گرما که به تنششان بخورد بیرون می آیند.

زمین خود ما و همسایه مان و زمین پسر خاله ی صاحبعلی و چند تای دیگر هم توی دره ی ماران است. توی زمین ها همیشه صدای سوت مار شنیده می شود.

من و صاحبعلی در پای کوه پس سنگ ها را نگاه می کردیم و چوبدستی هامان را توی سوراخ ها می کردیم که مار پر چربیی برایت پیدا کنیم. همینجوری لخت هم بودیم. یک تا شلوار تنمان بود. پشتمان اینقدر داغ شده بود که اگر تخم مرغ را رویش می گذاشتی می پخت. همچنین داشتیم از این سنگ به آن سنگ می پریدیم که یک دفعه پای صاحبعلی لیز خورد و به پشت افتاد و یک دفعه طوری جیغ زد که دره پر از صدا شد. صاحبعلی به پشت افتاده بود روی سنگی که ماری رویش چنبر زده بود. صاحبعلی جیغ دیگری هم کشید و افتاد ته دره روی خاک ها. من دیگر فرصت به مار ندادم. یک چوب زدم به سرش و بعد به شکمش بعد باز به سرش. دو موش و یک گنجشک توی شکمش بودند.

صاحبعلی بیهوش افتاده بود و صدایی ازش نمی آمد. چوبدستی اش پرت شده بود نمی دانم به کجا. جای نیش مار قرمز شده بود. اگر مار پایش یا دستش را زده بود می دانستم چکار باید بکنم اما با وسط پشتش چکار می توانستم بکنم؟ ناچار صاحبعلی را کول کردم و آوردم به ده. « ننه منجوق پیرزن» صبح، سر قبر، به ننه ی من گفته بود که اگر صاحبعلی را زودتر پیش او می بردم نمی مرد. آخر من چه جوری می توانستم صاحبعلی را زودتر ببرم. درخت هلو، تو خودت می دانی که صاحبعلی از من سنگین تر بود. اگر الاغی داشتیم و باز دیر می کردم آنوقت ننه منجوق حق داشت بگوید که دیر کرده ام. آخر من چکار می توانستم بکنم؟..

پولاد باز شروع کرد به گریه کردن. من حالا حس می کردم که صاحبعلی و پولاد را خیلی خیلی دوست داشتم. وقتی فکر کردم که دیگر صاحبعلی را نخواهم دید، کم مانده بود از شدت غصه تمام برگ هایم را بریزم و برای همیشه بخشکم و جوانه نزنم.

پولاد گریه اش را تمام کرد و گفت: من دیگر نمی توانم توی ده بمانم. هر جا که می روم شکل صاحبعلی را جلو چشمم می بینم و غصه می کنم. به کوه که میروم، بز را که به صحرا میبرم، دست که بر سر سگ ها می کشم، روی سرگین ها که راه می روم، با بچه های دیگر که توی مزرعه ملخ و سوسمار می گیرم، علف که خرد می کنم، پشت بام ها که می روم، همیشه شکل صاحبعلی جلو چشمم است. انگار همیشه من را صدا می کند. پولاد!.. پولاد!.. آری درخت هلو، من طاقت ندارم این صدا را بشنوم. می خواهم بروم به شهر پیش دایی ام شاگرد بقال بشوم. من نمی دانم چکار باید می کردم تا صاحبعلی زنده می ماند. حالا نمی دانم چکار باید بکنم که من هم مثل او یکدفعه نیفتم بمیرم. من کوچکم. عظم به هیچ چیز قد نمی دهد. همینقدر می دانم که نمی توانم توی ده بمانم. من رفتم، درخت هلو. هلویت را هم گذاشتم بماند برای خودت.

وقتی دیدم پولاد می خواهد پا شود بروم، گذاشتم هلویم بیفتد جلو پایش. پولاد هلو را برداشت بوید بعد خاک هایش را پاک کرد و من را از ته تا نوک سر دو دستی ناز کرد و گذاشت رفت.

سال دیگر من خوب قد کشیده بودم و شاخ و برگ فراوانی از همه جای تنم روییده بود. بیست سی تا گل داده بودم و دیگر می توانستم سرم را از تل خاک بالاتر بگیرم و سرک بکنم و آن برهای باغ را تماشا کنم.

روزی باغبان ملتفت سرک کشیدن های من شد و آمد من را دید. از شادی نمی دانست چکار بکند. از شکل و رنگ برگ و گلم فهمید که بچه ی کی هستم. درخت هلوی خوبی توی باغش روییده بود بدون آنکه برایش زحمتی کشیده باشد. من خیلی ناراحت بودم که عاقبت به دست باغبانی افتاده ام که خودش نوکر آدم پولدار دیگری است و به خاطر پول، مردم ده را دشمن خودش کرده است.

ده پانزده هلو رسانده بودم اما وقتی فکر می کردم که هلوهایم قسمت چه کسانی خواهد شد، از خودم بدم می آمد. من را پولاد و صاحبعلی کاشته بودند، بزرگ کرده بودند و حق هم این بود که هلوهایم را همان ها می خوردند.

روزی فکری به خاطر رسید و از همان روز شروع کردم هلوهایم را ریختن. باغبان وقتی ملتفت شد که دیگر هلوئی بر من نمانده بود. خیال کرد جایم بد است. بلند بلند گفت: سال دیگر جاییت را عوض می کنم که بتوانی خوب آب بخوری و هلوهای درشت و خوشگل بیاوری.

بهار سال دیگر که ریشه هایم را بیدار کردم دیدم نظم همه شان به هم خورده و بعضی ها اصلا خشکیده اند و بعضی ها کنده شده اند. البته ریشه های سالم هم زیاد داشتم. اول شروع کردم ریشه های سالم را توی خاک های مرطوب فرو کردن بعد ریشه های تازه یی درآوردم و به اطراف فرستادم. آنوقت به فکر جوانه زدن و برگ و شکوفه افتادم و مادرم را شناختم. از آنوقت تا حالا که نمی دانم چند سال از عمرم می گذرد، باغبان نتوانسته هلوی من را نویر کند و از این پس هم نویر نخواهد کرد. من از او اطاعت نمی کنم حالا می خواهد من را بترساند یا اره کند یا قربان صدقه ام برود.